

بِسْمِ اللَّهِ وَاللَّهُمَّ عَلَى مَا أَرْسَلْنَا



بهار فصل کوچ تو بود
قصه فرماندهان دیار ۱۵ خرداد - ۵
(قصه‌هایی از زندگی سردار شهید رضا
شیرازی)
نویسنده: مرضیه کمالی‌نیا / طراح جلد:
حامد سهرابی
ناشر: رسول آفتاب / (وابسته به مؤسسه
فرهنگی هنری رسول آفتاب)
نوبت و تاریخ چاپ: دوم - پاییز ۱۳۹۹ /
شمارگان: ۱۰۰۰



قصه فرماندهان دیار ۱۵ خرداد - ۵
(قصه‌هایی از زندگی سردار شهید رضا
شیرازی)

بهار فصل کوچ تو بود

مرضیه کمالی نیا

ن والقلم

در فرهنگ، سنگر خالی بسیار است و سنگربان بسیار کم.

مؤسسه فرهنگی هنری رسول آفتاب با مشارکت مرکز آموزش طلوع خرداد ورامین، در سال ۱۳۹۶ بستری فراهم کرد برای پرورش سنگربان. هنرجویانی که در کلاس‌های نویسندگی شرکت کردند، سنگربانی را از همان کلاس‌ها آغاز نمودند. اولین مأموریتشان نگارش قصص فرماندهان شهید دیار ۱۵ خرداد بود. آن‌ها این چنین قلم‌های با وضوی خود را با غسل شهادت تطهیر نمودند.

کتاب حاضر یکی از آثار بابرکت همان کلاس‌هاست.

رحیم مخدومی

زمستان ۱۳۹۸

مقدمه:

گاهی برای مقدمه هم باید بی مقدمه نوشت و گفت: «بدون شک این کتاب، قسمت گونه به دست شما رسیده است. همان طور که بنده بدون هیچ تصمیم و هدفی، نامعلوم قلم فرسایی می-کردم و یک باره خودم را لابه لای خط و رج های دفترم در وصف زندگینامه ی شهید والامقام رضا شیرازی پیدا کردم.»

معترفم هر آنچه در این کتاب می خوانید که شما را به وجد می آورد، حاصل عمر و عزت شهید و همکاری بی منت خانواده و همزمان اوست، برای گردآوری این کتاب. و هر آنچه بی حاصل می خوانید، از کاستی های من و قلم من است. جوهر کم جان قلم بنده، هیچ چیز از طلا کوبه اسم شهیدمان کم نخواهد کرد.

مؤکداً توصیه می کنم زیارت مزار شهید عزیزمان را از دست ندهید، زیرا بنده هر

گشایشی که در گره‌های این مسیر درک
کردم، در جوار مزار پر آرامش این شهید بود.
در سیمای زنانه، مردانه ریش گرو می‌گذارم
که هر یک قدم نزدیک شدن به شهیدمان و
ارزش‌ها و آرمان‌های طلایی‌اش، صدها و
هزاران قدم نزدیک شدن از طرف او و معبودش
به شماسست.

امید دارم خواندن این کتاب فتح بابی باشد
برای رفاقت همیشگی شما با شهیدمان.

مرضیه کمالی‌نیا - بهار ۱۳۹۸

صندوقچه

- پاشو مادر! پاشو جمعه ست یکی می آد،

رختخوابا وسط پهنه! صبحانه هم هنوز

نخوردید. پاشو!...

این که صدایش را برای مادر بلند کند،
هیچ وقت اتفاق نیفتاده بود. این که حتی روی
حرفش حرفی بزند هم تا به حال اتفاق نیفتاده
بود. یک دفعه چهارزانو وسط تشکش نشست و
جوری که انگار سر خودش نق می زند و با مادر
نیست...

- ای بسوزه این شانس! یه عمره جمعه ها
ساعت هفت بیدار می شم که یکی بیاد، هنوز
هم اون یکی نیومده.

از حرفش همگی خندیدیم. اگر به من بود که
ترجیح می دادم آن روز بیشتر بخوابد و بعد هم به

خاطر نماز جمعه و فوتبال بعد از ظهرش، بیرون
برود و تا غروب برنگردد. تا آن موقع من هم
وقت داشتم گوشه‌ای را برای پنهان کردن، پیدا
کنم. چون با اخلاقی که از رضا سراغ داشتم،
مطمئن بودم توضیحات من را نمی‌پذیرد و
دلخور می‌شود.

- رضا نون رو که من گرفتم. چای و صبحانه
هم مادر درست کرده. تو کاری نمی‌خواهی
بکنی؟

- چرا دیگه، منم بسم الله شو می‌گم.
مادر جوری که لبخندش معلوم نشود،
ابروهایش را به هم چسباند که...

- صبحانه تون رو بخورید. باز سر سفره
نشینید به حرف زدن. خدا قهرش می‌آد.

اما رضا آن قدر ریزش شوی کرد که مادر، خودش بیشتر از ما سر سفره حرف زد و خندید. مطمئن بودم که رضا سفره را جمع می کند، اما بیشتر منتظر این بودم که به خاطر بیرون رفتن، جوراب هایش را بپوشد. لااقل بیشتر دوست داشتم که این کار را انجام بدهد. تا آن موقع هم شانس آورده بودم که ندیده بود. به نظر خودم کار اشتباهی نکرده بودم، اما رضا بود دیگر...

جای جوراب، کتاب هایش را برداشت و جوری که انگار چند ساعتی می خواهد مشغول مطالعه شود، کتاب هایش را پهن کرد. اما همین که به حیاط رفت و همین جا در اتاق نشست پای کتاب ها، کمی از نگرانی من کم می کرد. با وجود این که چند سالی از رضا

بزرگ‌تر بودم، قاعدتاً نباید نگران تأیید نشدن
از طرف رضا باشم، اما آن‌قدر خوب و بد را
درست از هم تمیز می‌داد که نظرش برای من،
برادر و مادرم همیشه مهم بود.

- وای رضا! هنوز چشم باز نکرده مثل
دعانویس‌ها کتاباتو پهن کردی کف اتاق؟ آخه
تو که دیشب تا دیروقت درس می‌خوندی.

- نه مادر. اونا کتابای استاد مطهری و دکتر
شریعتی بود. این کتاب درسیه.

مدتی بود که او را مشغول قیاسِ قلم و تفکر
این دو استاد می‌دیدم.

نزدیک ظهر، وضو گرفته، جوراب‌هایش را
پوشید و راهی بیرون شد. تا وقتی که برگردد،
حتماً هوا تاریک بود و هم من به‌اندازه‌ی کافی
فرصت جمع‌وجور کردن داشتم. به خیال این-

که دیر برمی گردد، مشغول کار شدم که دم
غروب، زیر گرمای کمتری تو حیاط کار کنم.
هنوز هوا تاریک و روشن هم نشده بود و بعید
بود که برگردد. قبل از باز کردن در، از مدل
زنگ زدنش فهمیدم که رضاست. خودم
دستپاچه رفتم در را برایش باز کردم که تو
حیاط مشغولش کنم به حرف زدن تا کمتر به
اطراف نگاه کند.

- چرا لباسات خاکیه رضا؟

- سر زمین بودم، خاکی شدم.

- خب چه خبر بود؟ امروز که آب نداشتیم،

چطور رفتی اون جا؟

- رفتم سرکشی کنم. عمو اینا هم اومدن سر

زمین، یه کم گوجه بادمجون چیدن و رفتن.

- عه... خب چرا خودت نچیدی براشون؟! زشته.

- اتفاقاً گفتن برامون بچین ببریم، منتها زنبیل رو از پشت درخت برداشتم و گفتم: زحمت کاشتنش با ما، آب و آفتابش با خدا، برداشتش هم با شما.

- عه... رضا! کار بدی کردی.

- چه کار بدی برادر من؟! بی احترامی که نکردم. ارباب رعیت که نیست. زیردست هم که نیستیم! عزت نفس کجا رفته؟! کل زمین رو هم می چید، نوش جونش. من کشاورزم و نون بازو مو می خورم. نوکرشون که نیستم. یه جوری می گه بچین ببریم، انگار من برای اونا کار می کنم.

این که رضا با تمام تواضع و مهربانی اش، بسیار حساس بود به این که هیچ وقت نباید زیر بار حرف زور رفت، برایم تازگی نداشت.

چند دقیقه ای از اذان گذشته بود. رکعت آخر نماز مغرب بودم که از صدای مادر و رضا متوجه شدم، رضا صندوق را دیده.

- مادر! از کجا آورده این صندوق؟

- داداشت از کارخونه آورده، ولی نه این که خودش بیاره ها... خودشون بهش دادن.

- یعنی به سیصدتا کارگر کارخونه، سیصدتا صندوق دادن؟

سلام نماز را که دادم، خودم را انداختم وسط حرف هایشان...

- نه رضا. سیصدتا صندوق که نداشتن! یه چندتایی بود که ما سرکارگرا آوردیم. منم

گفتم یکی بیارم این خرت و پرتا رو بریزیم
توش، یکم خلوت بشه حیاط.

همان قدر که حیا در صدایش بود، جسارت
کلام هم داشت.

- پس صندوق چوبی نیاوردی، هیزم جهنم
آوردی. جای حیاط رو باز می کنه، به جاش
قبرمون رو تنگ می کنه.

- مادر! این چه حرفیه به برادرت می زنی؟
- نه دیگه مادر جون! به خاطر یه صندوق و
جمع و جور شدن حیاط، پای بهشت خودمون
داریم هیزم می ریزیم. به چی آخه می گن
حق الناس؟!

منتظر جواب و توضیح من نشد و با عجله
همه ی اسباب ها را تندتند از صندوق خالی کرد.

- رضا چرا باز حیاط رو شلوغ می کنی؟! تازه خلوت شده بود. قرآن خدا که غلط نمی شه، یه صندوق چوبی دست دومه دیگه!

- من راضی ام حیاط کثیف باشه، ولی نامه ی اعمال شما تمیز. تازه حق الناس رو خدا هم نمی بخشه.

نه حرفش نامحترمانه بود و نه ناحق و نه حتی غیر از این از رضا توقع می رفت.

آن شب جای نشستن پای کتاب هایش، به هر بهانه ای سر حرف را با من و مادر باز می کرد که هم خیر بودن حرف و نیتش را به ما ثابت کند و هم نگذارد به حرمت کوچک تر بزرگ تری، خاطری از من و مادر مکدر شود.

با حرف هایش فکرم آرام شده بود، نه مشغول. جوری که نفهمیدم کی صبح شد. همیشه اولین

نفری که صبح از خانه بیرون می‌رفت من بودم،
اما آن روز از جای جمع شده‌ی رضا فهمیدم
که زودتر از من بیرون رفته. سر حوصله صبحانه
خوردم و حاضر شدم. پا توی حیاط که
گذاشتم، از پشت چادر شب در حیاط، رضا را
دیدم. سوار بر موتور، وسط حیاط بود.
- سلام.

- علیک سلام. کجا بودی سر صبح رضا؟
موتور کجا بوده؟!

- هیچی داداش. نون گرفتم، بردم در خونه‌ی
محمد. هم نون تازه بهش دادم، هم موتورش
رو امانت گرفتم. بشینم ترکت، صندوق رو
بیریم کارخونه. اون‌جا ابزار بریزید توش،
استفاده کنید. خیر شو بینید.

جز این که بخندم و سر تکان بدهم به اطاعت،
کاری از من ساخته نبود. خدا از همه چیز به
رضا داده بود. اهل حلال و حرام بود و ادای
حق الناس.

داریوش

- پسر مگه تو حجب و حیا نداری؟! با
مهرنوش چه کار داری؟

- حاجی جان! مهرنوش چیه؟ داریوش!

- نه! مثل این که زبون خوش سرت نمی شه.

- حاجی جان! می گم داریوش... دار

...یوش

از بلندبلند داریوش گفتن های رضا، از
زیرزمین سرک کشیدم. آن قدر اهل مراعات
بود که به حرمت دختردار بودن ما، هیچ وقت
دم در حیاط نمی آمد. حاجی هم خوب نمی-
شناختش.

- جانم رضا. بفرما تو داداش. مگه یادت
نیست بهت گفتم؛ حاجی گوشش سنگین تر

شده. یه جوری بلند می گفتمی که لا اقل چوبت
نزنه.

بلندتر و واضح تر از رضا، برای حاجی
توضیح دادم که اسم خواهرم را از زبان رضا،
اشتباه شنیده و کلی هم سرش خندیدیم.

- می گم آخه! این جوون با دختر من چه -
کار داره؟! اما بازم گفتم یه درصدم درست
شنیده باشم، بی غیرتی می شه که یقه شو بگیرم.
حالا بفرما تو آقا رضا...

- نه. ممنون حاجی. با داریوش کار داشتم. یه
توک پا وای میستم و می رم.

آن روز جلوی در، حرف هایمان خلاصه شد
به جبهه رفتن و چه جوری و کجا رفتن. من
همان روزها عازم بودم و رضا هنوز کارهای
اعزامش را انجام نداده بود. از خدا حافظِ آن

روز دم در حیاط تا سه سال بعد، دیگر رضا را ندیدم.

رضا بعد از مدتی اعزام شده بود. نه او اهل مرخصی آمدن بود و نه زمان حضورمان در ورامین باهم یکی می شد. من در کردستان مشغول خدمت بودم و بعد از دو- سه سال خدمت در آنجا، با هزار انگیزه و امید، راهی جبهه های جنوب شده بودم. تقریباً یکی- دو روز از آمدنم به جنوب می گذشت. پای بی سیم، سخت به دنبال پیدا کردن فرکانس بودم و حواسم جز به کارم، هیچ جا نبود. این- که آن سر کشور، یک صدای آشنا با اسمی که فقط بچه محل ها صدایم می زدند خطابم کند، سرم را از بی سیم بیرون آورد.

- داریوش ... داریوش ...

قد کشیده بود. انگار کف همین خاک‌ها و سنگ‌ها، زیر سقف کوتاه همین سنگرها، قد بلند کرده بود. سنگین‌تر و تُپل‌تر شده بود با صورتی پر از محاسن مشکی که آرامش صورتش را صدچندان کرده بود. بدون معطلی بغلش کردم. پشت‌بند سلام، در گوشش آرام گفتم: داریوش نه! حسین!

با خنده‌ی شیرینی مرا از خودش دور کرد و زل زد به من.

- نه. درست می‌گی. تو و لباس خاکی و کوله‌پشتی و بی‌سیم و سربند، الحق که حسین آقایی.

هیچ چیز دل‌چسب‌تر از این نبود که قبول کند، پیش خودش بمانم. بودنم آن‌جا موقتی بود و انگار دیدار حاج رضا، برایم امیدی شد که

ماندنی‌ام. اما دلم نمی‌خواست تو چند دقیقه‌ی
اول دیدارمان، بگویم که مرا پیش خودش نگه
دارد. این که حرف دلم را از نگاهم خواند و یا
این که هم‌نظر بودیم را نمی‌دانم، ولی آن‌قدر
می‌دانم که قبل از این که من چیزی بگویم،
خودش از من خواست کنارش بمانم و تمام
جمله‌هایی که آماده کرده بودم بگویم، روی
دستم ماند.

پای حساب سن و سال که می‌نشستیم، از من
کوچک‌تر بود. به سابقه‌ی جبهه هم، مدتی
دیرتر از من اعزام‌شده بود. از لحاظ قد و بالا
هم، من آدم کباده و زورخانه بودم و رضا تپل و
دوست‌داشتنی و سنگین‌وزن. با هر چرتکه‌ای
حساب می‌کردم، باز جوابش این نمی‌شد که
رضا فرمانده شده باشد، اما این هم نبود که باور

نکنم. آن قدر سال‌های قبل، توی
کوچه پس‌کوچه‌های محل و گره‌های دوران
نوجوانی از رضا توانایی دیده بودم که این
حجم از عزت و مقام و موقعیتش توی جبهه،
برایم قابل‌باور بود و این که انگار این‌جا، یک
مدد و نیرویی ورای قدرت انسانی، دست می‌برد
توی رشد و استعداد و بالا بردن بچه‌ها.

اگر بگویم که از فردای آن روز مشغول
بازسازی بردم‌ها^۱ و موشک‌اندازها شدم، خیلی
زیاد گفتم. چون ساعت کمتر از یک‌بار دور
خودش چرخید و من جوری دست‌به‌یقه شدم
با ماشین‌ها و تانک‌ها که انگار سال‌هاست درد
همه‌ی آن‌ها را می‌دانم. هر قدر بلد بودم، تعمیر
می‌کردم و خیلی بیشتر از آنچه که یاد

می‌گرفتم، یاد حاج رضا می‌دادم برای انتقال به بقیه و انتشار یادگیریِ کار با این غول‌های بی‌شاخ و دم روسی. قرار بود تمام تجهیزاتشان را که برای هوای سرد و یخبندان روسیه ساخته شده بود، تبدیل کنیم به تجهیزاتی که حالا باید در دمای پنجاه درجه‌ی جنوب کار می‌کرد.

آن روزها این‌طور نبود که کفهی ترازوی تلاش هیچ‌کسی بیشتر از دیگری باشد، اما کسی مثل حاج رضا، جوری برای کارآمدتر بودن تلاش می‌کرد و زحمت می‌کشید که برای هم‌اندازه او شدن، باید سه - چهار نفر یکی می‌شدیم.

آن روز همه جا پُر شده بود از گرد و خاک و دود. آسمان پُر شده بود از گلوله و گوشمان

لبریز از صدای شلیک. ظرف کمتر از چند ساعت، بیست تا از نیروهای ارزشمندان را از دست دادیم. این می توانست ضربه‌ی بزرگی باشد به روحیه‌ی بچه‌ها و ترمزی به قدم‌هایشان که حتی اگر از پا نمی افتادند، زانو سست می کردند. وقتی برای تلف کردن نبود، چه برای زانوی غم بغل کردن و چه برای دوباره جان گرفتن. مثل قطاری که پشت به پشت هم حرکت می کند، ناگزیر بودیم به حرکت که هر توقفی، باعث باهم برخورد کردن همه کارهای پشت سر می شد.

از پس خودم برمی آمدم، اما توان روحیه دادن به بقیه را نداشتم. انگار خودش را ملزم می دانست، فقط و فقط به قوی بودن. به چشم برهم زدنی، با بوسه بر پیشانی تک تک شهدا،

همگی را راهی پشت خط کرد. دست‌ها،
حرف‌ها، صدا و نگاهش شکل غبارروبی بود و
به هر کسی که نزدیک می‌شد، جوری از غمش
می‌گرفت برای خودش و از شادی‌ای که لااقل
به ظاهر داشت به بچه‌ها می‌داد که خیلی زودتر
از آنچه که فکر می‌کردم، دو طرف ترازوی غم
و شادی پادگان یکی شد. صدای گریه‌ای
نمی‌آمد، اما صدای خنده‌ای هم به گوش
نمی‌رسید. فقط همه‌چیز آرام بود. سکوت
پادگان و دمای پنجاه درجه، خستگی و
دل‌تنگی و شهادت دوستانمان، وزنه‌ی سنگینی
شده بود به روند کارها.

- حسین آقا! برادرها رو جمع کنید توی
محوطه. امروز جلسه‌ی آشنایی با بردم‌ها رو
زودتر شروع می‌کنیم.

پیش خودم گفتم، عجب حوصله‌ای دارد.
منتظر بودم آن روز، حتی کلاس هم برگزار
نشود. ترجیح می‌دادم در کلاس حضور نداشته
باشم، اما به اصرار حاجی ردیف اول نشستم.
به‌اندازه‌ی دو-سه دقیقه‌ی اول با بغضی که
نترکید، درد همه‌ی ما را سر هم ریخت و بعد
آراممان کرد که بدانیم داغ همه‌ی ما به‌اندازه‌ی
هم است. اما نمی‌دانم چطور این حرف‌ها را
ربط داد به شوخی و طنز و آموزش و سربه‌سر
گذاشتن با بچه‌ها که وقتی از صدای قهقهه‌ی
بچه‌ها سر بلند کردم، اشک چشم‌هایشان از
خنده بود و ضربه‌ی دستانشان روی پاها، از
ریسه رفتن. آن‌قدر شیوا، شفاف و رسا توضیح
می‌داد که حتی من که خودم موبه‌مو و خط به

خط نکات را برایش گفته بودم، شنیدن و یادگرفتنش برایم جذاب بود.

ساکت تر و کم خنده تر از بقیه گوش می دادم.
- خب حسین آقا! این قسمت رو خودت معرفی کن.

با کلی توضیح و تفسیر، همه ی کارایی هایش را گفتم، اما این که اسم این قطعه را حتی خودم هم نمی دانستم، بی حوصله ترم کرد.

- خب برادرا گوش کنید. این قسمت بسیار بسیار مهمه. گوش کنید، اگر هم لازمه یادداشت کنید.

سریع دست به قلم شدم و با دقت چشم دوختم به حاج رضا.

- خب به هر آنچه... یادداشت کنید... به هر آنچه که حاج حسین از بردم نمی داند،